

● چند قصه عامیانه قدیمی

بورخس و قصه‌ای از کرمان!

● محمدرضا علومی



میان این هیاهو و شلوغی و شد و آمد جماعت، آن سید نابینای دستارسیز به سر و خوش سیما، در کنار قفس خرگوشها نشسته بود و خود، خاموش، با حالتی مرموز گوش به هیاهو و نجواهای جماعت داشت. انگار که انتظار کسی را دارد. انگار که انتظار حادثه‌ای را دارد...

در انتهای بازار، به کوجه ای تنگ پیچیدم. به خانه رسیدم و کوبه سنگین درجویی را کوبیدم و... باز هم. کسی نبود. خسته بر سکوی کنار در نشستم. سر بریده قوچی برفراز در به دیوار بود و شب، نرمک، بر شهر می نشست.

کمی بعد آقای کامگار هم آمد. سلام و علیک و احوالپرسی و روبوسی.

رفتیم به خانه. هوا خوشتر از آن بود که به اطاق برویم. قابیچه خوش نقش و نگار کرمانی را کنار باغچه بهن کردیم و زیر درخت گلایی نشستیم. جای نوشیدیم و قلیانی کشیدیم.

آقای کامگار، همچنان که به قلیان پک می زد، برای به یاد آوردن افسانه‌ها، سخت به فکر فرو رفته بود. گاه چشم تنگ می کرد و گاه نرم لبخندی بر لبهایش می نشست. او در تکاپو بود که افسانه‌ها را از حافظه قومی بیرون بکشاند. آنگاه که اولین افسانه را شروع کرد: سخت یکه خوردم که ای شگفت!

من عین این افسانه عامیانه کرمانی را قبلا در کتابی از جناب بورخس - بت ادبی خیلی از شبه روشنفکران خودمان - خوانده

پسینگاهی پانیزی بود که برای دیدار آقای کامگار راهی شدم. مسیرم از کاروانسرا و بازار کرمان می گذشت.

در کاروانسرا، دلالها و باربرها می آمدند و می رفتند. حوض کاروانسرا، خزه بسته و سبز بود. در کنارش، درخت انار پیچ و تابی نرم بر می داشت و انار، برگهای زردش را یککان یککان بر آب حوض فرو می هشت.

بر پشت بام گتیدی، انبوه کبوتران رو به آفتاب غروب نشسته بودند و از آن بالا، با احتیاط، آمد و رفت مردمان را به کاروانسرا و بازار نظاره می کردند.

در بازار - که کم کم رو به تاریکی می رفت - نور زرد چراغها، بساط مغازه داران را روشن می کرد. هیاهوی جماعت خریدار و جار و جنجال دستفروشها در زیر سقف بازار، طنین می افکند.

تاجرها و مغازه داران، در حجره‌هایشان نشسته بودند و پارچه‌های رنگارنگ و زیبا را در برابر دیدگان زنها می گشادند. مردها نشسته بودند. جای می نوشیدند و سیگار می کشیدند و با صاحب حجره، بر سر قیمتها چانه می زدند. از قنادی، بوی آرد و روغن بر می خاست. کلمه‌ها و قطابها، بر روی طبقها، با دقت و سلیقه چیده شده بودند.

آن طرفتر، از مغازه عطاری، عطرهایی خوش بر می خاست. انگار که همه عطره‌های صحرای کرمان را در اینجا جمع کرده اند. در

کرمان

بودم؛ بی آنکه اشاره کند این داستان را از کجا آورده است. (در هزار توهایش هم، داستانی - عیناً از مثنوی کبیر مولانا و از هزار و یکشب دیده بودم).

طرح بسیار فشرده داستان بورخس این است:

کشیشی می خواهد علم جادو را بیاموزد. پس نزد ساحری می رود و قول می دهد که در ازای این آموزش، او نیز هر کار که ساحر بخواهد برایش انجام دهد. ساحر، پیش از رفتن به سرداب، به خدمتکارش دستور می دهد که سوپ را برای ناهار، بگذارد که گرم شود. سپس، خود با کشیش به سرداب می رود. هنوز آموزش جادو شروع نشده است که کسی شتابان می آید و می گوید که اسقف اعظم مرده است و کشیش جانشین اوست.

از پس مدت زمانی، ساحر به نزد کشیش قبلی و اسقف فعلی می رود. از برای تقاضای مقام خالی کشیشی برای برادرزاده اش. اسقف نمی پذیرد. این ماجرا همچنان تکرار می شود تا آنگاه که کشیش اسبق، پاپ اعظم می شود. ساحر، باز برای درخواست شغلی از برای برادرزاده اش به نزد پاپ می رود ولی با خشم و خروش و تهدید به مرگ از جانب او رو به رو می شود. پس، ساحر دست بر شانه پاپ می نهد و می گوید: «بیا برویم بالا و گرنه، سوپ سرد می شود!»

کشیش به خود می آید و در می یابد که اینهمه، خواب و خیالی بیش نبود؛ گرچه سخت واقعی می نموده است. آنک که من در کرمان، همان افسانه را در هیات اصلی و اصلش می شنیدم، از شدت شگفتی و ناراحتی بی تاب شده بودم که ای داد! بین که بعضی از ما جماعت اهل قلم و کتاب، چگونه از «خودمان» نهی شده ایم تا منتفر از خود و آنچه که هویتمان را می سازد به ستایش چشم بندگی و شعبده بازی دزدان ادب و فرهنگ بنشینیم!

(وقتی که قالی عظیم و زیبای دست بافت قالی بافان هنرمند کرمانی را در نود سال پیش برپایند و امروزه سر از سنای آمریکا درآورد و فقط عکسش برای ما باقی بماند، بدیهی است که ادیبانمان و فرهنگمان را هم می دزدند).

و من امیدوارم که شبه روشنفکران مدعی و شبه مخصوص جوانکهای حساس، اما گم کرده راه، این افسانه عامیانه و قدیمی کرمانی را بخوانند، و به خود بیایند و سعی کنند که در خاک مطمئن فرهنگ خویش ریشه بدوانند.

باری، من وظیفه خویش را پاس می دارم.

داستان شیخ بهایی و شاگردش شیخ حسن

گفتم که شیخ بهایی، عالم عالیقدری بوده که در همه علوم، سرآمد زمان خود بوده است. گفته اند که شیخ بهایی به علم سحر هم آشنا بوده اما از آن تنها در راه خیر استفاده می کرده است.

شیخ بهایی، شاگردی داشت به نام شیخ حسن. این شیخ حسن، به علوم ساحری علاقه فراوانی داشت و خیلی دلش می خواست که این علوم را تمام و کمال یاد بگیرد.

روزی شیخ حسن به عنوان مهمان بر استادش وارد می شود. استاد می گوید:

- حالا که آمده ای باید زحمت تهیه ناهار را خودت بکشی.

شیخ حسن، شروع می کند به تعارف که بزرگترین افتخارش این است که کاری برای استادش انجام بدهد.

شیخ بهایی، تغار کشک سایی را جلو شیخ حسن می گذارد و او هم مشغول سائیدن کشکها می شود.

شیخ بهایی، همانطور که جلو شاگردش نشسته بود، می پرسد: - ای شیخ، اگر روزی، روزگاری تو کاره ای بشوی مرا چه کاره

خودت قرار می دهی؟

شیخ حسن می گوید:

- ای استاد، تاجانی که شما باشید، من چه کاره ام؟

شیخ بها می گوید:

- نه فرزند، من دیگر بیر شده ام. باید بروم کنار ولی تو به من قول بده که اگر روزی به مقامی رسیدی مرا از نظر دور نداشته باشی.

شیخ حسن، همان طور که کشک می سائید؛ می گوید:

- ای استاد، به روی چشم. قول می دهم که اگر روزی روزگاری من هم مثل شما کاره ای شدم و حتی اگر روزی به مقام شاهی این مملکت هم رسیدم، شما را همه کاره خودم قرار بدهم.

در همین احوال، عده ای می آیند در خانه، عقب شیخ حسن که: - پله! شاه مرده است و تو باید پادشاه بشوی!

شیخ حسن قبول می کند و به کاخ شاهی می رود و لباس شاهانه می پوشد و شروع به امر و نهی می کند. مدتی از این ماجرا می گذرد

تا روزی شیخ بهایی، با کمر خمیده به قصر شاهی می آید و به شیخ حسن سلام می کند و شرح حال می گوید که ای شاه، من مدتها در

حکومت شاه قبلی مورد احترام بودم و کار و مقامی داشتم ولی امروز که به خدمت شما می آمدم، اطرافیانتان جلو مرا گرفتند که تو پیر

شده ای و به درد کاری نمی خوری. بالاخره با هزار التماس توانستم از اطرافیان جوانتان، اجازه ملاقات با شما را بگیرم و به

حضور شما، شاه جوان و جوانیخت برسم. حالا هم درست است که هم شما و هم اطرافیانتان، جوان هستید ولی استدعا دارم که به فکر

من هم باشید.

در این موقع، شیخ حسن به اطرافش نگاه می کند؛ می بیند که تمام اطرافیان و درباریان که همه شان مودب، سبیل درسیبیل و گوش تا گوش در محوطه قصر ایستاده اند، همه جوان هستند.

شیخ حسن با خودش فکر می کند که در کنار این همه جوان برآزنده وجود پیرمردی خمیده قامت، مثل شیخ بهایی وصله

ناجوری است.

شیخ حسن می گوید که ای شیخ، هر چه فکر می کنم؛ می بینم درست گفته اند تو خیلی پیر و از کار افتاده ای و به درد من هم

نمی خوری.

از شیخ بهایی اصرار و از او انکار! بالاخره شاه به مامورین و نگهبانان دستور می دهد که بیایند و این پیرمرد جسور و حرف نشنو

را بیرون بیندازند.

نگهبانها هم که می آیند، باز شیخ بهایی حاضر به خارج شدن از کاخ نمی شود و اصرار می کند که شاه باید کاری، ولو ناچیز، به او

بدهد. بالاخره، شاه عصبانی می شود و با چوبدستی مخصوص شاهی به شیخ بهایی حمله می کند. چوبدستی را بالا می برد که

شیخ بهایی را بزند. در همین وقت، شیخ بهایی با صدای بلند نهیب می زند که:

- شیخ حسن، کشکت را بساب!

شیخ حسن به خود می آید؛ می بیند که سرتغار کشک سایی



نشسته و دستش را به حالت حمله به طرف شیخ بهایی بالا برده و از آرنجش هم کتک سائیده می چکد!

شیخ حسن شرمنده می شود و سرش را پایین می اندازد. از شیخ بهایی عذرخواهی می کند و می رود.

راوی: آقای بداله کامگار، آموزگار بازنشسته

مانی و صورتگر نقاش چین

در زمانهای قدیم، در ایران مردی بود به نام مانی که در نقاشی سرآمد زمان بود. شهرت مانی تا به چین هم رسیده بود و نقاشان زبردست چینی، خیلی مایل بودند که مانی را ببینند و قدرت نقاشیش را بسنجند. برای همین، نقاشان چینی به راه می افتند و می روند پیش يك استاد پیر نقاشی و خواهش می کنند کاری بکند که اگر روزی روزگاری، مانی به چین آمد او را بشناسند و امتحانش کنند که آیا علم او در نقاشی بیشتر است یا علم خودشان.

استاد هم قبول می کند و بر روی تخته سنگی، آب انبار و حوضی را پر از آب زلال، نقاشی می کند.

هر وقت کسی پیش استاد می آمد؛ استاد پیر، کوزه به دستش می داد و درخواست آب می کرد. او هم از همه جا بی خبر به سراغ حوض می آمد و کوزه را می شکست و برمی گشت. این اوضاع و احوال ادامه داشت تا این که بالاخره، مانی عزم چین کرد و به راه افتاد. در راه نقاشی های عجیب و غریب زیاد می دید تا عاقبت به شهر نقاشها رسید و یگراست به کارگاه استاد پیر رفت و تقاضای شاگردی او را کرد.

استاد، پس از سوال و جواب، کوزه ای را به مانی داد و گفت که ای جوان! خداخیرت بدهد، حالا که می خواهی نقاشی یاد بگیری، اول این کوزه را بپیر و از آن آب انبار آتش کن و برای من بیاورش. مانی کوزه را برداشت و به قصد آب کردن آن به راه افتاد. اما نا چشمش به حوض افتاد قضیه را فهمید. قلم و رنگ خود را در آورد و تصویر لاشه پوسیده سگی را بر روی آب کشید و بعد با کوزه خالی برگشت.

استاد پیر که او را دید، پرسید: «چرا آب نیاوردی؟» مانی گفت که ای استاد، سگی به داخل آب افتاده و مرده و آب کثیف شده است!

استاد با تعجب همراه مانی به راه می افتد و به سراغ حوض نقاشی می رود. می بیند که ای عجب! این جوان در طول چند دقیقه کاری کرده است که او در چند روز هم نمی تواند آن را به این ظرافت و قشنگی انجام دهد.

دست او را می گیرد و می پرسد: «تو کیستی؟» مانی می گوید: «من يك شخص غریب هستم که آمده ام پیش شما نقاشی یاد بگیرم.»

استاد پیر جلو می آید و مانی را بر کرسی، جای خودش می نشاند و می گوید:

«در دنیا فقط يك نفر است که می تواند بالاتر و بهتر از من نقاشی کند و آنهم مانی است و تو هم حتما مانی نقاش هستی.»

و بالاخره مانی نقاش هم خودش را معرفی می کند. نقاشان چینی خوشحال می شوند و از همه طرف به دیدار مانی می آیند و از محضرش استفاده می برند.

مانی، مدت دو سال در چین می ماند و به نقاشان چینی، درس می دهد. بعد از دو سال، زمانی که می خواست به ایران برگردد، از تمام استادان نقاشی در چین دعوت می کند که فلان روز و فلان ساعت برای خداحافظی به خانه او بیایند.

مانی برای امتحان توانایی نقاشان چینی، می آید در اطاق پذیرائیش و در همان نقطه ای که همیشه می نشست است؛ تصویر خودش را با حالتی بسیار غمگین می کشد.

در روز موعود، در خانه را باز می گذارد و خودش در پشت پرده پنهان می شود. سر ساعت معین، استادان نقاش چینی، همه به اتفاق وارد اطاق می شوند و به تصویر مانی سلام می کنند و مودب، دوزانو می نشینند. بالاخره یکی از آنها به خودش جرات می دهد و می گوید که ای استاد! حالا که می خواهید به ایران برگردید و از ما جدا شوید، صحبتی بفرمائید و ما را درسی بدهید.

مانی از پشت پرده بیرون می آید و باخنده می گوید: «پس از دو سال که در خدمتتان بودم، خودم و عکسم را از هم تشخیص ندادید. امیدوارم بر اثر تمرین زیاد بتوانید روزی نقاشان خوبی بشوید.»

راوی: آقای کامگار

باره ای از لالائی ها و ترانه های کودکان در کرمان:

● لالالا گل لاله، پلنگ در کوه چه می ناله، پلنگ پیر بی دندان، خری خورده خود پالون، دری خورده خود دالون. (خود پالون: همراه با پالان، خود دالون: بادالان)

● لالالا ی لالایی، امان از جبر دنیا بی، لالالا لالاش می یای، صدای کفش باباش می یای، باباش رفته زنی گیره، کنیزی ورتومی گیره، کنیز تو سیا باشه، گلوبندش طلا باشه، بابات رفته به هل چینی، آورده قند و دارچینی.

● لالالا شبستونم، حلالت شیر پستونم، لالالا شبون اومد، که ماه بالای بون اومد، لالالا شب تارم، که من از بی کسی نالم لالالا گل آلو، عزیز مست خواب آلو. (بون: بام)

● رفتم به باغ کاکا، چیندم انار کاکا، کاکا به سر رسیده، چاقو کمر کشیده، سر ما را بریده خوناش رسید به حوض، حوض به ما آب داد، آب را دادیم به کرتوتو، کرتوتو به ما علف داد، علف را دادیم به بز، بز به ما پشکل داد، پشکل را دادیم به تنور، تنور به ما کپور داد، کپور را دادیم به ملا، ملا به ما قرآن داد، قرآن را دادیم به خدا، خدا هفت تا کلید در بهشت به ما داد، نی در واکردیم هیشکی نبود، او دروا کردیم هیشکی نبود، او دروا کردیم، دیدم مرغو داره آب می کشه، گفت و داره جارو می کنه، خروسو داره نون می بزه، گفت بیباخور، گفتن نمی خوام. گفت بیا بخور، گفتن نمی خوام.

لقمه اولی را ورت داشتیم هنجی بنگف، لقمه دومی را ورت داشتیم هنجی بنگف، لقمه سومی را ورت داشتیم، جنگی زد و رپشت دستم.

گفتن کش، گف پدر و مادرت کتج بهش.

قصه ما به سر رسید، چغوکو به خونه اش نرسید.

ماه نی تی، کلاه نی تی، باهای ما را کجا دیدی؟ سر کوه.

چه کار می کرد؟

گلی می کند و بو می کرد، پادی از علو می کرد.

ا کرتوتو: کرت کوچک - کپو: نوعی نان خانگی - هیشکی: هیچکس - بهش: بهشت -

چغوکو: گنجشک - علو: علی

کتاب